

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۸۹: جشن میانه پاییز-نبرد فانوس ها حین تماشاک ماه
شبانه



جرنگ

جرقه ای برخاست

تیغه تیز در سطح سنگی فرو رفت. شیه لیان با هر دو دست شمشیرش را نگه داشت. سرش را خم کرده و پیشانیش به قبضه شمشیر چسبیده بود. دندانهایش را چنان بهم می سایید که بیم آن میرفت هر آن دندان هایش پودر شوند.

«آشغال بدر> نفور!»

چپرونک با صدای بلندی خندید: «چه آشغال بدر> نفوری!!! میدونستم جرات نداری منو بکشی!! اصلا مهم نیست چقدر مسخره ات کنم ... اصلا مهم نیست چقدر بکشونمت تو لجن ... کافیه یه چاقو بزارم رو گلوی یه نفر دیگه اونوقت هیچ کاری نمیتونی باهام بکنی ... تو یه بزدل بدردنخوری! خدایی مثل تو واسه چی زنده اس آخه؟»

هرچند شیه لیان کاملا آرام شده بود. با چشمانی سرد رو به بالا نگاه کرد و گفت: «اینقدر زود خوشحالی نکن ... شاید من نتونم هیچ کاری باهات بکنم ولی یه نفری هست که میتونه!»

چپرونک همف کنان گفت: «بازم میخوای بری لنگای جون وو رو بچسبی و التماس کنی که کمکت کنه نه؟ خیلی خوش خیالی! اون اهمیت میده؟ هوم؟ توی نادون هنوزم دنباله روی اون هستی....واقعا احمقی چیزی هستی؟»

شیه لیان ردهای با شکوه خوشنود کننده خدایان را از تن چپرونک درآورد و رویه را فرستاد تا او را ببندد و بعد چپرونک را به کناری انداخت: «تو بهتره دهنّت رو ببندی!»

چپرونک در جوابش گفت: «من ازت نمیتروسم... تو نمیتونی باهام هیچ کاری بکنی!»

شیه لیان گفت: «خب پس از هواچنگ می ترسی؟»

لبخند چپرونک در یک آن یخ بست همان موقع شیه لیان به آرامی گفت: «جهت اطلاعات، اگه این روزا احساس بدی بهم دست داد اونوقت ممکنه تو رو بدم به هواچنگ و از اون میخوام که یه فکری برای تو بکنه!!! پس مراقب خودت باش شنیدی؟!»

با شنیدن این حرفها چپرونک دیگر نخندید. وحشت زده گفت: «گه توش!! تو خیلی بدجنسی!! باورم نمیشه همچین چیزی بهم میگی! برای چی منو نمیدی دست لانگ چیانچیو؟»

شیه لیان روی زمین زانو زده و با هر دو دستش آن دانه های خاکستر را تک به تک از درون تابوت و روی زمین جمع آور میکرد الان قصد نداشت چپرونک را به بارگاه الهی تحویل دهد دلش نیز لانگ چیانچیو بود. اگر او چپرونک را تحویل میداد و لانگ چیانچیو مکانش را می فهمید درجا با شمشیرش به او حمله میکرد. آیا او باید کشته میشد؟ این بخش مساله یک دردسر بود.

اگر کشته میشد بعدش چه؟ این هم دردسر دیگری بود. پس عاقلانه نبود که فعلا چپرونک را به بارگاه آسمانی تحویل بدهد.

همه چی بخوبی تنظیم شده بود درخواست کمک از هواچنگ بنظر میرسید ایده خوبی باشد ولی در حقیقت میخواست از نام هواچنگ استفاده کند و کمی چپرونک را بترساند. بهر حال تا به الان دردسرهای زیادی برای هواچنگ ساخته بود و هربار اتفاقی رخ میداد اولین نفر ذهن او به سمت هواچنگ میرفت: احساس میکرد انگار زیادی با او آشنا بازی در می آورد و از اینکه نامش را بکار می برد تا چپرونک را بترساند باعث خجالتش شده بود.

چپرونک سرش را چرخاند و در مسیر مخالف تفی همراه با خون پرت کرد. بچه با حالتی رقت انگیز پیشانیش را نوازش کرد و گفت: «بابا حالت خوبه؟ درد داری؟»

بنظر میرسید چپرونک از این بازی پدر و پسری خوشش آمده با حالتی تمسخرآمیز گفت: «پسر خوبم... بابا حالتش خوبه! هاهاهاها!»

گوشه چشمان شیه لیان وقتی آن دانه های ریخته شده را جمع میکرد سرخ شده بود. او با دقت فراوان دانه ها را جمع آوری کرده و در نهایت دقت روی لباس شاهزاده خوشنود کننده خدایان نهاد. آن بچه نیز به آرامی به سمت شیه لیان خزید و در جمع آوری آن دانه ها به او کمک میکرد.

شیه لیان وقتی آن دستان کوچک را دید به او نگاه کرد بچه با صدای آرامی گفت: «گاگا، نمیخواهی دیگه دست از کتک زدن بابای من برداری؟ ولمون کن بریم!! من دیگه ازت دزدی نمیکنم!»

قلب شیه لیان بسختی فشرده شد با سختی زیادی آن احساس را از خود دور کرد و گفت: «اسمت چیه کوچولو؟»
بچه جواب داد: «اسم من گوزیه!»^۱

شیه لیان تمام آن دانه های خاکستر جمع کرد و در یک لایه لباس پیچید آن را شبیه یک بقچه محکم بست و از نو درون تابوت نهاد و دربش را بست. بعد به آرامی گفت: «گوزی، اونی که اونجاست بابای تو نیست... بلکه یه کس دیگه اس... اون تسخیر شده! اون خیلی آدم بدیه!»

بچه اصلا متوجه حرفهای او نمیشد و با حیرت نگاهش میکرد: «یکی دیگه اس؟ نه؟ من میشناسمش اون بابای منه!»

چیروننگ گفت: «بدک نیست اصلا بد نیست... من یه بچه بی ارزش رو با خودم آوردم ولی انگاری بدرد بخوره! هاهاهاه... اوخ!» شیه لیان به او لگدی زد.

گوزی هنوزی بچه بود و برای زندگی به پدرش وابستگی شدیدی داشت. این بچه شدیداً به جسمی که چیروننگ آن را تسخیر کرده بود می چسبید و ابداً رهایش نمیکرد. شیه لیان نمیتوانست در آن لحظه به راهی برای محافظت از

^۱ گوزی: احتمالاً به لفظ چینی گوزا باشد

او فکر کند پس فانگشین را روی کمر نهاد. با جدیت تمام رو به دو تابوت روبرویش سه بار تعظیم کرد سپس با دست چپ چیروننگ را آویزان شده نگه‌داشت و گوزی را زیر دست راست گرفت کوه تایسانگ را ترک کرد و سریع به روستای پو-چی برگشت.

چندین روز آنجا را ترک کرده بود وقتی به آنجا برگشت شب شده بود و درهای معبد کاملاً باز بودند. ابرهای دود بخور بیرون می‌وزیدند درون بخوردان روی محراب پر از چوب بخور بود. روی میز را هم پیشکش‌ها پر کرده بودند. شیه لیان وارد آنجا شد و اطراف را با نگاهی از سر گذراند. دو کلوچه گوشت را از روی محراب برداشت و یکی را به گوزی داد و دیگری را با زور در دهان چیروننگ چپاند.

بهر حال این بدن زنده بود و تا زمانی که شیه لیان می‌توانست بفهمد چگونه میشد چیروننگ را از بدن مرد بیرون بکشد نیاز بود تغذیه شود. چیروننگ کلوچه را تف کرد و درحالی‌که به مزه بدش فحش میداد با کمی نگرانی فریاد زد: «میگم، تو که منو تحویل هواچنگ نمیدی درسته؟»

شیه لیان با پوزخندی گفت: «ترسیدی؟» او وقت نداشت به چرنديات چیروننگ گوش دهد. چرخي زد و از میان خاکروبه‌های روی زمین یک کوزه سرکه را برداشت.

چیروننگ با بداخلاقی گفت: «من؟ بترسم؟ تویی که باید بترسی! تو یه خدای آسمونی هستی ولی رفتی با عالی‌ترین شاه صمیمی شدی..... تو....» همچنان

که داشت حرف میزد چشمانش روی چیزی متمرکز شدند. مشخص شد وقتی شیه لیان خم شده چیزی از ردایش به سمت بیرون لیز خورده است.

آن شی یک حلقه کریستالی بود این دقیقا همان چیزی بود که چیروننگ خیره نگاهش میکرد.

شیه لیان متوجه نگاه خیره او نشد ولی چهره چیروننگ شدیداً مشکوک بنظر میرسید. پس از لحظاتی گفت: «پسرخاله شاهزاده من، اون چیه انداختی رو سینه ات؟»

شیه لیان قصد داشت به او بی توجهی کند ولی آنچه که چیروننگ به میان کشید چیزی بود که خود شیه لیان هم ذهنش درگیرش بود. چرخید و با انگشتش به آن حلقه نقره ای آرام ضربه ای زد و گفت: «این؟ تو میدونی این چیه؟» چیروننگ با اشاره ای به او گفت: «بیارش اینجا ... بزار بینمش تا بهت بگم!» ولی شیه لیان گفت: «اگه میدونی بگو اگر نمیدونی خفه خون بگیر!»

چیروننگ با تلخی غرغر کرد: «تو همیشه با آدمایی که بهت نزدیکن بد رفتار میکنی... اگه اینقدر خوبی چرا نمیری واسه اون غریبه ها که بیرون خفن بازی در بیاری؟!»

شیه لیان حلقه را به داخل ردای خود برگرداند و پنهانش کرد. حلقه با پوست تنش برخورد کرد و بعد او لباسش را درست کرد. اگه تو هم اینقدر باحالی به حرف زدن ادامه بده ... هر حرفی بزنی رو میشمارم تو با هر کلمه به شمشیر هواچنگ نزدیک تر میشی!»

یک جوهرهایی بدون اینکه بداند به نام هواچنگ عادت کرده بود. چپرونک با تمسخر گفت: «از اون واسه ترسوندن من استفاده نکن ... شاید یکی از این روزا تو سرت بره زیر تیغ یه کس دیگه!!! نمیخوای بدونی اون چیه؟ من، کسی که یکی از چهار شاه اعظم هستم هزار بهت بگم: اون وسیله نفرین شده و پر از بیچارگیه! یالا بندازش بره! باورم نمیشه انداختیش گردنت ... فکر کردی قراره بیشتر از اینا زنده بمونی؟»

با شنیدن این حرفها شیه لیان راست ایستاد و گفت: «راست میگی؟»
چپرونک گفت: «دارم بهت میگم هر کسی اینو بهت داده، آدم بوده یا شبیح نباید هیچ نیت خوبی داشته باشه!!»

شیه لیان دوباره چمباتمه زد و گفت: «اوه!»
چپرونک غرید: «منظورت چیه میگی اوه؟»

شیه لیان به خودش زحمت نداد به سمت او برگردد رک و پوست کنده گفت: «اوه! یعنی باید معجزه بشه تا کسی بتونه تو رو باورت کنه!! من انتخاب کردم به اون کسی که اینو داده بهم باور داشته باشم ... خودمم تصمیم گرفتم بندازمش گردنم!!»

شیه لیان همیشه با همه مهربان و خونگرم بود ولی با چپرونک به جدی ترین حالت ممکن رفتار میکرد. چپرونک شدیداً خشمگین شده و پشت سر هم فحش میداد شیه لیان وانمود میکرد هیچ چیزی نمیشنود متوجه شد هر قدر

می گردد نمیتواند کوزه ای که بانیویه را درونش قرار داده پیدا کند پیش خود اندیشید: « یعنی ارباب باد اومده و اونو با خودش برده؟ »

همانطور که به چپرونک گوش میداد احساس کرد چیزی درست نیست.

عجیبه!! چپرونک قطعا از هواچنگ وحشت داشت پس چرا بی وقفه او را خشمگین میکرد ؟ انگار سعی داشت حواس او را پرت کند؟!

با فهمیدن این موضوع ناگهان حمله کرد با سرعت زیادی چرخید و به چپرونک خیره شد دید که چشمانش با تردید فراوانی در یک آن تغییر جهت دادند. غریزه شیه لیان باعث شد بالا را نگاه کند. در بالای ستون سقف که چندان فاصله ای هم از آنان نداشت مردی سیاهپوش را دید. کمر مرد به سقف چسبیده و ماند یک خفاش غول آسا به نظر می رسید.

شیه لیان سریعاً فانگشین را بیرون کشید و شمشیرش را رو به بالا پرتاب کرد. مرد به ستون چسبیده بود و از آن حمله جاخالی داد و بر زمین افتاد.

گوزی چنان ترسید که گلوچه اش از دستش افتاد و وحشت زده به گریه درآمد. پیش از آنکه چپرونک بتواند جیغ بکشد رویه دهانش را بست و او را در گوشه ای کشیده و همانجا نگهش داشت. شیه لیان فکر میکرد این هم یکی از پادوهای چپرونک باشد اما خوب که دقت کرد سرعت عمل مرد به طرز عجیب و آشنایی زیاد بود می توانست واضح بگوید چپرونک چنین مهارت و قدرتی در خود ندارد. بعد چیزی که در دست دیگر مرد بود را دید. خوب نگاه کرد و کوزه سیاه را دید این همان ظرفی بود که بانیویه درونش قرار داشت.

ارباب باد بانیویه را نبرده؟ شیه لیان در دم بیاد آورد که او کیست و فریاد زد: «پی کوچیک!»

معلوم شد پی کوچک برای دزدیدن بانیویه آمده ولی شیه لیان هم درست در همان زمان رسید پس تنها چاره ای که داشت این بود که روی ستون سقف پنهان شود. چون چپرونک توسط رویه بسته شده و روی زمین بود توانست پی – سو را آن بالا ببیند. گرچه نمیدانست او کیست تنها گمان میکرد آن شخص میتواند برای شیه لیان خطرساز باشد و این موضوع به نفع اوست می ترسید شیه لیان متوجه این شخص کمین کرده بشود بهمین دلیل عمدا با سر و صدای بیخودی میخواست حواسش را پرت کند ولی چه میدانست که شیه لیان متوجه خواهد شد؟

شیه لیان دو مانع نفرین داشت، پی سو نیز در تبعید بود هیچ کدام نیروی معنوی نداشتند پس تصمیم گرفتند با دست خالی به جنگ هم بروند. شیه لیان در این هشتصد سال تنها با مشت‌هایش جنگیده بود مگر پی سو میتوانست با او رقابت کند؟ طولی نکشید که شیه لیان او را خلع سلاح کرد.

«کوزه رو پس بده!»

شیه لیان با صدای بلندی این حرف را فریاد زد اما در نهایت شگفتی پی سو کوزه را به سمت او قل داد. شیه لیان پیش خود اندیشید: /این ژنرال پی کوچک واقعا کوتاه اومده؟ ارزش خواستم و اونم کوزه رو پس داد؟ نباید بیشتر از اینها ماجرا میانشان کش و قوس پیدا میکرد؟

همچنان که پی سو کوزه را به سمتش انداخت با صدای آرام و هشدار آمیزی گفت: «زود باش و برو!»

از لحن صدایش نگرانی آشکار بود. کوزه هنوز در میان آسمان بود که شیه لیان دست دراز کرد تا آن را بگیرد ناگهان جهتش تغییر کرد و کوزه به سمت پنجره پرتاب شد. چند دقیقه بعد آنان صدای مرد دیگری را شنیدند که از فاصله ای نه چندان دور شنیده میشد: «تو واقعا نا امیدم کردی!»

پی سو با چهره ای آویزان گفت: «..... ژنرال!»

او و شیه لیان با عجله از معبد بیرون رفتند. خیلی زود کمی دور تر از سقف پی مینگ را دیدند.

زره نپوشیده، ردایی معمولی بر تن داشت. اندامش بلند و باریک بود و مانند خورشید می درخشید. کاملا سبکبار به نظر می آمد. کوزه پرواز کنان به حرکت درآمده و در دست پی مینگ از حرکت ایستاد. او درحالی که یک دستش را روی قبضه شمشیرش نهاده بود با پی سو که این پایین بود سخن گفت: «یه مرد باید نگاهش به آینده و حرفه اش باشه ... تو قصد داشتی به چه جاهایی برسی ولی چی شد؟ بخاطر یه دختر کوچولو خودتو بدبخت کردی!! بینم تو چی هستی؟ یه بچه نابالغ؟!»

پی سو با سری آویزان هیچ چیزی نگفت.

پی مینگ ادامه داد: «خیال میکنی بدست آوردن اون موقعیت فقط توی دویست سال کار راحتی بوده؟ من همه مسیرو برات هموار کردم ... سقوط کردن آسونه کاری که سخته برگشت و بالا اومدنه!!»

همیشه میگفتند آن بالاها پر از تنهایست هرچند وقتی یک خدا به زمین می آمد معمولا ترجیح میدادند مکان هایی بسیار بلند را پیدا کنند هر قدر بلند بود برایشان نگاه کردن به پایین آسان تر میشد. شیه لیان هم این عادت بد را داشت. البته پس از یکبار تجربه سقوط از آسمان ها هرگاه روی بلندی می ایستاد پایش درد میگرفت و بدین شکل آن عادت کهنه از سرش افتاد.

بهرحال بلندترین ساختمان در روستای پو-چی، خانه کدخدا بود و همان خانه نیز سقفش از ستون های چوبی ساخته شده بود و ژنرال پی مینگ چنان روی آن ایستاده بود انگار در حقش بی عدالتی شده است!

هرچند موضوع ادا این نبود... موضوع اصلی را شیه لیان با یک نگاه فهمید. آخرین بار پی مینگ قصد داشت تمام گناه را به گردن بانیویه بیندازد و نام پی سو را پاک کند که شیه لیان سد راهش شد. گرچه پی مینگ در برابر جون وو ظاهرا تسلیم شد ولی در باطن این موضوع را رها نکرده بود.

اینبار پس از اینکه دخالت شیه لیان در جریان بزم طلا آشکار شد به سختی توانست جلوی خودش و خراب شدن اعتبارش را بگیرد. ژنرال پی مینگ احتمالا فکر میکرد الان زمان خوبیست که کینه های گذشته را به میان بکشد، پی سو را پیدا کند، او و بانیویه را به بارگاه آسمانی برگرداند و یک دادگاه جدید برگزار کند.

واقعا که بی رحم بود هرچند پی سو بنظر نمی آمد از این موضوع رضایت داشته باشد آهی کشید و گفت: «ژنرال، بزار این مشکلات قدیمی رو فراموش کن!»

«تو--»

پی مینگ نتوانست چیزی بگوید و از او منزجر شده بود. بنظر میرسید از اینکه مجبور است در برابر شیه لیان برای پی سو سخنرانی کند ناراحت است. کمی بعد ناگهان گفت: «خیلی خب، حالا میخوام ببینم این دختری که همه تلاشای منو به باد فنا داده چجوریه!»

دستش را دراز کرد بنظر میرسید قصد دارد کوزه را بشکند. اینکه میخواست اینطوری کوزه را باز کند مهم نبود موضوع اصلی این بود که شیه لیان نمیدانست آیا زخمهای بانوییه درمان شده اند یا خیر؟! در غیر این صورت وقتی که کوزه میشکست خیلی بد میشد شیه لیان با چهره ای درهم از جا پرید: «نشکنش!»

پیش از آنکه پی مینگ حتی بتواند به آن کوزه دست بزند کوزه با صدای بنگ بسیار بلندی خود به خود متلاشی شد.

در یک آن بوی ترشی در هوا پخش شد. این بو چنان قوی بود که میتوانست نیروی درونی هر کسی را در هم بشکند.

پی مینگ از همه به کوزه نزدیک تر بود و با شکسته شدنش سرپایش را سرکه گرفت. از اینهمه سرکه ای که بر سرش ریخته شد حیرت کرده بود.

خیلی زود صدای یک زن در میانه هوا طنین انداز شد: «ژنرال پی چه مرد پر افتخاری هستن!»

شخصی که ردای سفیدی بر تن داشت از کوزه بیرون زده بود ابتدا به اندازه یک مشت کوچک بود بعد تکانی خورد و بسیار بزرگ شد. شیه لیان از نزدیک نگاهش کرد و گفت: «ارباب باد!»

آنکه در کوزه پنهان شده بانیویه نبود بلکه شی چینگشوان بود.

او درون کوزه پنهان شده و سرکه را روی پی مینگ خالی کرد گرچه خودش همچنان می چرخید و روی ردایش یک قطره سرکه هم نیفتاده بود. روی پا فرود آمد شلاقش را تکانی داد و با صدای بلند گفت: «خدا رو شکر، خدا رو شکر، خوب شد اون خانم کوچولو رو فرستادم پیش کس دیگه ای وگرنه هرگز نمیتونست از دست ژنرال پی فرار کنه!»

پی مینگ اصولاً به جذبه خودش مغرور بود و تحت هر شرایطی ظاهر خود را عالی نگه میداشت اما الان غرق سرکه شده و با شی چینگشوانی روبرو شده بود که ظاهری زنانه داشت او شدیداً احساس غم و اندوه میکرد.

«چینگشوان برای چی تو باید اینطوری با من بجنگی؟»

هر کس دیگری بود الان پی مینگ او را چنان درهم میکوبید که با زمین یکی شود ولی وقتی به این فکر میکرد که برادر بزرگ شی چینگشوان کیست تنها می توانست بوی سرکه را استشمام کند، موهای خود را به عقب بیندازد و با خشم دندانهایش را بهم فشار دهد.

«تو، تو ... خیلی خوبه که کاری کنی من نفهمم اون دختره کجاست وگرنه حتما میرم به ملاقاتش!»

لحن صدایش همه چیز را نشان میداد هر کسی که جرات کرده بود بانوییه را علیه او و در کنار خودش پناه دهد پی مینگ بسراغش میرفت و برایش دردرس درست میکرد. هرچند شی چینگشوان دستانش را بهم کوباند: «ساده اس! اصلا مشکلی نیست میتونم بهت بگم کجا فرستادمش! خیلی دوست داریم بری ملاقاتش! خوب گوش کن: اون دختر کوچولو الان توی کوه یولونگه درست توی یه غار کنار اقامتگاه ارباب باران!! میخوای بری؟»

پس از شنیدن حرفهای او چهره پی مینگ وا رفت. حالا دیگر مانند قبل اعتماد به نفس نداشت او خودش را جمع و جور کرد و خطاب به ارباب باد گفت: «چینگشوان! تو هنوز جوونی! چرا سر هر چیز کوچیکی نبرد برای عدالت راه میندازی؟ امیدوارم وقتی سنت رفت بالا بخاطر کارایی که الان میکنی افسوس نخوری!»

و تمام—او از روی سقف پرید و تماماً ناپدید شد. در واقعا خیلی زود از آنجا رفت.

شیه لیان کمی حیرت کرده بود و فکر میکرد در حرفهایش معنایی پنهان بوده است پس پرسید: «جناب ارباب باد، منظورش چی بود...؟»

شی چینگشوان با بی خیالی جواب داد: «هیچی فقط تهدیدات پوچه!»

پی سو به تماشای ناپدید شدن هیکل پی مینگ خیره ماند بعد رو به آندو درود
فرستاد: «جناب ارباب باد ... اعلی حضرت!»

شی چینگشوان شانه اش را نوازش کرد: «پی کوچولو، تو میدونستی کی باید
بیای و ژنرال رو متوقف کنی واقعا که سخاوتمندی!! این پایین مایینا مراقب
خودت باش و کاملاً به کارات فکر کن! اگه شانسی بود توی بارگاه الهی از
خوبیت میگم ... اصلاً نگران نباش!»

پی سو یک لحظه ساکت ماند بعد جواب داد: «خب ممنونم ارباب ولی هنوزم
فکر میکنم شما یه چیزی رو اشتباه متوجه شدین ... ژنرال پی معمولاً اینطوری
رفتار نمیکنه اینها همش بخاطر اتفاقاتیه که قبلاً افتاد و همش از روی نگرانی
برای منه ... ضمناً شما هم میدونین که ارباب باران.....»

در پایان پی سو احساس کرد زیادی حرف زده سرش را تکانی داد دستانش
را به حالت احترام گرفت و گفت: «بدرود!»

هر دو رفتن او را تماشا میکردند تا اینکه شیه لیان دوباره گفت: «جناب ارباب
باد، ارباب باران که اسمش رو گفتین همون ارباب باران هوانگه؟!»

شی چینگشوان رو به او چرخید و گفت: «درسته! این ارباب باران قرن هاست
تغییر نکرده ... چیه؟ کسیه که تو میشناسیش؟ آشناته؟»

شیه لیان سرش را تکان داد و به نرمی گفت: «هرچند افتخار ملاقات با ارباب
باران رو نداشتم ولی بهشون مدیونم و حقیقتاً ازشون سپاسگزارم!»

شی چینگشوان لبخندی زد: «درسته ... هرچند کسان زیادی نیستن که با ارباب باران آشنا باشن و اونا معمولاً هیچ حرف بدی نمیزنن اوه! البته بجز پی مینگ!»

شیه لیان پرسید: «بین اونا درگیری وجود داره؟»

«طبیعتاً ... اکثر اونایی که مدت زیادی توی بارگاه بالا بودن با هم درگیری و مشکل دارن ... بزار بهت بگم این ارباب باران عین یه سایه اس تو قلب پی مینگ!»

«یه سایه؟» شیه لیان با شگفتی این را پرسید در ذهن او ارباب باران همیشه در حال شخم زدن زمین بود.

شی چینگشوان گفت: «تو پی مینگ رو میشناسی ... اون یه عالمه نوه داره و نمیدونم چند تا از این پسراش همه جا پیدا میشن ... قبل پی کوچیک، یه ژنرال دیگه توی کاخ پی مینگ بود اونم از نواده های خودش بود اولین بار بود که منصوب شده و بعدشم عروج کرد!»

شیه لیان با حیرت گفت: «این ژنرال پی چه نواده های با استعدادی داره!»

هیچ کس نمیتوانست رفتن به معراج را مانند مطالعه دروس طی آموزش فراگیرد. شی چینگشوان بادبزش را باز کرد و گفت: «اون قطعاً با استعداد بود ولی کم و بیش شبیه پی مینگ بود. قدرمند و پر از عادت‌های بد ... عادت داشت اغلب تو محدوده بقیه شر بپا کنه ولی چون پی مینگ رو پشتش داشت هیچ کس جرات نمیکرد چیزی بگه ... تا اینکه یه روز رفت سر وقت یه

اقامتگاه قدیمی توی پادشاهی یوشی ... ارباب باران خیلی کم پیش میاد که پاشو بزاره بیرون معمولاً هم داره تو مزارع عمق کوهستان کار میکنه... خب یه لقبی هست درباره ش «کشاورز پیر عمق کوهستان های ارباب باران هو/نگ» ... ولی کسی چه میدونست تا اون ظاهر میشه ... نوه پی مینگ اینقدر کتک بخوره تا له بشه ... اونو برگردوندن به آسمونا و پرتش میکن جلوی امپراطور آسمانی و بعدشم به تبعید محکوم میشه!»

شیه لیان کمی فکر کرد و گفت: «این جریان چرا اینقدر آشناست!»

شی چینگشوان ادامه داد: «اولش پی مینگ فکر کرد گفت تبعید؟ اون میتونستی سر صد سال نشده برش گردونه ولی کسی چه میدونه تو یه قرن چه اتفاقی توی قلمروی فانی میفته؟! هر سال و هر روز استعدادهای جدید مثل برق ظاهر میشن ... موج به موج زیاد تر میشن حتی نمیشه شمردشون ... کلا ده سال طول میکشه تا همه پیروان بخوان بتشون رو تغییر بدن... بعد پنجاه سال اون افسر آسمانی کاملاً فراموش شد ... بعد از صد سال دیگه هیچ کسی اونو بیاد نمیآورد اصلاً ... این افسر آسمونی یکی از بی انتها استعدادهایی بود که همینطوری حروم شدن ... نه چیزی بیشتر ... اینطوری شد تا موقعی که پی کوچیک اومد و پی مینگ تونست یه دست راست محبوب واسه خودش داشته باشه!»

بیخودی نبود که ژنرال پی دست بهر اقدامی میزد تا بتواند پی کوچیک را برگرداند. چون در گذشته چنین اتفاقی افتاده می ترسید که استعداد پی کوچیک

نیز حرام شود هرچند روش هایش اصلا درست نبودند. شیه لیان با گيجی
آهی کشید و گفت: «قلمروی انسان ها!!!»

شی چینگشوان با موافقت گفت: «آره زياد موندن توی قلمروی فانی روح و
اراده رو از بين می بره و فاسدش میکنه!»

آندو همزمان سر تکان دادند. فرقشان این بود که شیه لیان ناخودآگاه سر
تکان میداد ولی شی چینگشوان با حالتی اغراق آمیز و از روی قصد اینکار را
میکرد. پس از مدتی سر تکان دادن ناگهان شیه لیان موضوع بسیار مهمی را
بیاد آورد.

با صدای بلندی گفت: «لانگ یینگ! اون بچه!»

یکباره اتفاقات زیادی رخ داده بودند هیجان زیادی وجود داشت و او بطور کل
آن بچه را از یاد برد.

شی چینگشوان با صدایی بلند گفت: «داری درباره اون بچه حرف میزنی که
آورده بودیش به عمارت بهشتی؟ امپراطور آسمانها اونو دید و الانم توی
اقامتگاه منه ... وقتی فرصت کنم میارمش اینجا برات!»

شیه لیان در ذهن خود اندیشید: «هنوز چپرونک و اون بچه داخل معبد پو-
چی هستن! نمیتونم بزارم کسی اونا رو ببینه!»

پس گفت: «اینطوری دردسرتون زياد میشه چگونه بجاش من پیام اونجا؟»

شی چینگشوان با رضایت سرش را تکان داد و گفت: «فرقی نداره که... اتفاقاً بزودی جشنواره میانه پاییز برگزار میشه ... سالی یه باره! نباید از دستش بدی! امسال برادرم هم بر میگرده و منم شما رو بهم معرفی میکنم!»

وقتی درباره برادرش حرف میزدن لحنش پر از غرور بود شیه لیان نتوانست لبخند نزند: «مراسم جشنواره میانه پاییز... هاه؟!»

هرسال برای جشنواره میانه پاییز، همه در آسمان این مراسم را برگزار میکردند و آن را جشن میگرفتند و به عنوان سرگرمی مردم سرزمین های فانی را تماشا میکردند. مهمتر از اینها در طی مراسم یک «بازی» مهم برگزار میشد. یک نوع پایانی فوق العاده برای جشنواره: «نبرد فانوس ها!»

هر کسی نمیتوانست «یک فانوس مرحمت شده» را بدست بیاورد. آنچه همه خدایان حین برگزاری جشنواره میانه پاییز بر سر آن نبرد میکردند تعداد این فانوس های پیشکشی بود که توسط پیروانشان فرستاده شده و اینان در وسط معبد خود آن را دریافت میکردند.

هرچند چیزی که بر زبان می آوردند این بود که «همش بازیه»، «نمیخواه جدیش بگیری»، «همش داریم دور هم بازی میکنیم فکر و خیال نکن!» ولی در حقیقت کسی چندان هم به این چیزها فکر نمیکرد.

همه آنان نفس های خود را حبس کرده و امید داشتند پیروانشان برای آنان بجنگند. اگر کسی این میان بود که بر سر چیزی نمیجنگید او جون وو بود زیرا هرساله تالار کاخ اعظم او پیروز میدان شده و سال به سال فانوسهایش

افزایش می یافت. پس او حقیقتاً تنها خدای آسمانی بود که این را فقط یک بازی میدانست. دیگرخدایان نیز برای مقام اول نمیجنگیدند بلکه نبرد بر سر جایگاه دوم بود و رقابتی خشن بر سرش در می گرفت.

در نوک قله شیان له، همیشه جمعیت زیادی جمع میشدند که فضای بی نظیر و خارق العاده داشت و میتوانست بقیه خدایان آسمانی را شکست دهد ولی حالا آنجا کاملاً شکلی غم انگیز به خود داشت شیه لیان نیازی نداشت حدس بزند که چه مقدار فانوس بدست خواهد آورد زیرا بخوبی میدانست حتی یک فانوس هم نمی گرفت!